

## شما جای من بودید چکار می کردید؟



### روزی روزگاری...

نویسنده: الینا عبدی

غرق مطالعه بودم که داداش گفتنش تمرکز م را به هم زد. نگاهش کردم و گفتم چیه؟  
گفت: همیشه به دقیقه به حرفم گوش بدی؟  
گفتم: بذار بعد مگه نمیبینی درس دارم؟  
گفت: دارم میبینم ولی مهمه، فقط چند ثانیه اون کتاب رو ببند میخوام منو راهنمایی کنی؟  
انگشتم را لای کتاب و دست چپم را زیر چانه‌ام گذاشتم گفتم خب بفرما ببینم چی شده؟  
گفت: کار و کمک به بزرگترها در نظافت خونه چه جوریه؟  
گفتم: باز حالا چه جارو کردی ها، عالم و آدم باید بفهمن؟  
گفت: نه جدی میگویم.  
گفتم: خب اینکه معلومه به این میگن انسان شریف، مسئولیت‌شناس و قدر دان زحمات والدین.  
گفت: حالا اگه به نفر حین نظافت خونه به وقت چه چیزی که مال کسی بوده ناخواسته بشکنه اون آدم باید چیکار کنه؟  
کنجکاو شدم. گفتم چیزی از مال من شکستی؟  
فورا گفتم: چی؟ نه نشکستم داداش مثال زد.  
خیالم راحت شد، گفتم: خب شکسته دیگه چیکار میشه کرد باید عذر خواهی کنه و اشتباهش رو بپذیره.  
حالا اگه عذر خواهی کنه ولی ازش قبول نکردن چی؟  
اگه میتونه مثل همون رو تهیه کنه.  
حالا اگه گیر نیاد یا اونقدر گرون قیمت باشه چی؟  
خب نباید بهش سخت بگیرن دیگه.  
حالا اولدمیدو نبخشیدن و دعواش کردن؟  
نه این کار خوبی نیست چون عمداً که این کارو نکرده. انصاف اینه که اونو ببخشند.  
راسته که میگن بخشش از بزرگتره و نشونه شخصیت آدمه؟  
بله، درسته. سوآلت تموم شد؟ حالا میداری در سمو بخونم؟  
به سؤال کوچولو دیگه بعدش میرم.  
با کنایه گفتم: این سوآلت فقط چند ثانیه‌اس؟  
میشه بگی اگه موبایل روشن نشه ممکنه از چی باشه؟  
- خب ممکنه چند علت داشته باشه یا شارژ ندره یا ضربه خورده و یا... هر علتی دیگه.  
- نه ضربه نخورده مثلاً آب لیوان روش ریخته باشه.  
- پس فاتحهاش خونده‌اس.  
- جدی؟ یعنی کاریش نمیشه کرد؟  
- فکر نمیکنم. خب حالا دیگه بذار من در سمو بخونم. ایلا  
گفت: داداش جونم خودت گفتی که گذشت و بخشش از بزرگتره و نشونه شخصیت بالای آدماست. بعد همانطور که از اتاق بیرون میرفت موبایلم را که تا آنموقع پشت سرش پنهان کرده بود روی میز گذاشت و گفت: قربون داداش بزرگوار و باشخصیت خودم برم هیشکی تو دنیا همچین داداش با گذشت و بزرگواری نداره.

# خواب



درست آمده‌ای و به چیزهایی که می‌خواستی رسیده‌ای، اما چیزی را جا انداخته‌ای. سعی کردم با خواندن کتاب خود را سرگرم کنم، ولی هیچ چیز به آن سادگی که فکر می‌کردم نبود.

چند خط از کتاب را خواندم اما هیچ تأثیری نداشت و این حس اشتباه را بیشتر احساس می‌کردم. فهمیدم این کارها فایده‌ای ندارد. رفته به حیاط و گوشه باغچه نشستم اما انگار گل‌ها و درختان از من بی‌جان‌تر و بی‌حالت‌تر بودند. خودم هم از این وضع خسته بودم پس دوباره نشستم و فکر کردم که مگر زندگی من چه چیزی کم دارد؟ یادم آمد که البته قبلاً هم چندان لذتی از زندگی ام نمی‌بردم. یادم آمد چندین بار مهمانی‌هایی بودند که به دلیل اینکه در زمان کلاس افتاده بودند، نرفتم. یا اینکه کارهای بسیار زیادی بوده که به دلیل مشغله کاری‌ام انجامشان نداده‌ام حسرت خوردم.

انگار نزدیک شده بودم، با خودم گفتم: بله، درست است، من موفق بودم اما چندان از زندگی لذت نبردم. موفق بودم اما خوشبخت نبودم. بیشتر وقت‌ها صرف درس خواندن شد، هر چند از اینکه این همه درس خوانده‌ام راضی‌ام، اما حالا وقتش رسیده است به زندگی ام برگردم و از روزمرگی‌ها نجات پیدا کنم.

احساس موفقیت درونی خیلی خوبی داشتم. گویی به آنچه لازم بود از آن خواب نامفهوم برسیم، رسیده و حقیقت زندگی را کشف کرده بودم، اما در گام بعدی چه باید می‌کردم؟

من از آن روز به بعد مطبم را به یک پزشک جوان که با نمره خیلی بالایی فارغ‌التحصیل شده بود، بخشیدم. زمان کلاس‌هایم را ریز طوری چیدم که در هفته دو یا سه روزم را بیشتر بر نکتد و هفته‌ای چند بار هم به کارخانه می‌رفتم البته مطالعه‌ام را از اینم جدا کردم به هر حال حیف است کسی که آنقدر درس خوانده هنگامی که باید از اطلاعاتش استفاده کند، همه چیز را رها کند. با این حال دیگر همیشه تمام کارهایم را بر اساس علت زندگی‌ام انجام دادم. تا به حال همچون حس خوبی نداشتم.

از آن پس بیشتر وقت‌ها را برای خانواده‌ام گذاشتم و با هم اوقات خوبی را گذرانیدیم و هر کاری که دوست داشتم انجام دادم. تا به حال همچون حس خوبی نداشتم.

انگار آن فرشته زیبا و مهربان درست می‌گفت. انسان واقعی در جست‌وجوی حقیقت و کمال است. فقط کافی است راه رسیدن به آن را درست برود. در آن صورت می‌توانی پیشرفت کنی و به هر جایی که می‌خواهی برسی و در عین موفقیت، خوشبخت هم باشی. در غیر این صورت شاید خیلی احساس بزرگی کنی اما هرگز احساس خوشبختی نمی‌کنی.

فقط حواست باشد که باید در غار بزرگ و تاریک زندگی، فانوس حقیقت‌ها را در دست بگیری تا بتوانی علاقه‌هایت را دنبال کنی. مراقب باش فرصت‌هایت را برای رسیدن لذت‌های نوسازی. چون در آن صورت زودتر از آنکه فکرش را بکنی، خسته می‌شوی و شکست می‌خوری.

خوبی هم دارم. یک خانه بزرگ، یک ماشین خوب و یک خانواده دوست‌داشتنی هم دارم که البته پیش آنها زندگی نمی‌کنم. من برای نزدیک تو بودن به محل کارم تنها زندگی می‌کنم.

این زندگی بسیار خوبی است. خیلی از مردم حسرت داشته‌های مرا می‌خورند. پس چرا آن خواب را دیدم و عجیب‌تر اینکه مگر یک خواب قدر می‌تواند روی یک انسان تأثیر گذار باشد. هر چند من خواب‌هایم را باور دارم اما آن چیز عجیبی بود و گویا قرار نبود آن احساسات دردناک را رها کنند.

گیج و سرگردان بودم و هیچ انگیزه‌ای برای رفتن به دانشگاه، مطب یا حتی سر زدن به کارخانه را نداشتم. دوست داشتم با کسی ملاقات یا صحبت کنم، احساس می‌کردم، آن آدم همیشگی نیستم.

کارهایی که همیشه دوست‌داشتن داشتم آن روز برایم خسته‌کننده و تکراری شده بودند. از همه چیز خسته بودم. از روزمرگی‌های زندگی‌ام متنفر شده بودم. احساس می‌کردم وقت تلف شده و دیگر از آنچه داشتم راضی نبودم.

کم‌کم خورشید داشت غروب می‌کرد ولی من هنوز مثل صبح‌ها بودم بد بود و حوصله نداشتم. همیشه یکی از کارهای مورد علاقه‌ام تماشای غروب آفتاب بود. هر روز دم غروب، می‌رفتم حیاط خانه‌ام و روی صندلی گوشه حیاط می‌نشستم و غروب را تماشا می‌کردم و کم‌کم احساس خستگی‌ام از بین می‌رفت. اما آن روز هر چقدر بیشتر به غروب آفتاب نگاه می‌کردم حالت بدتر می‌شد و بیشتر احساس شکست می‌کردم. شواهد نشان می‌دادند که حتی خودم هم از زندگی‌ام لذت نمی‌برم و همه چیز برایم تکراری شده است، ولی واقعاً قبول کردم اینکه چندین سال در یک راه اشتباه قدم برداشتن خیلی سخت است، آن هم من که برای رسیدن به اهدافم خیلی زحمت کشیدم. حسی از ته قلبم می‌گفت تا اینجا را

آنچنان محو تماشای آن فرشته شده بودم که انگار هیچ چیزی از اطرافم احساس نمی‌کردم. در این فکر بودم که ناگهان به من گفتم: با دقت به پنجره نگاه کن! چند لحظه به پنجره نگاه کردم اول چیزی ندیدم اما بعد احساس کردم پنجره اتاقم تبدیل به آینه شده و تصویر خودم را در آن می‌بینم. آن فرشته از من پرسید: خوشتم نمی‌آید؟ با تعجب گفتم: اینکه تصویر خودم است! جواب داد: بله، تصویر خودت است، با این تفاوت که با دیدن خودت حسی نسبت به خود و نتیجه زندگی‌ات به تو دست می‌دهد. جالب نیست! گفتم: اما اینکه چیز جدیدی نیست و من حس خاصی ندارم. گفت: پس اگر حس نداری بدان مشکلی هست که تو باید پیدایش کنی. باید حقیقت وجود و زندگی‌ات را کشف کنی و بعد ناگهان بیدار شدم...

این خواب و حرف‌های آن دختر یکی از بزرگ‌ترین دغدغه‌های من شده بود و انگار با نیرویی بالاتر از توانایی‌های من زندگی‌ام را تعطیل کرده بود.

پس باید برای حل مسئله‌ها از یک جا شروع می‌کردم. فکر کردم که اول باید بدانم که دیگران در باره من و زندگی‌ام چه می‌دانند.

با خودم گفتم که در سایه‌ها از سخنرانی‌ها و مصاحبه‌های من گفته شده که اسمم الیناست و در سال ۲۰۰۶ به دنیا آمده‌ام که یعنی تا حالا که سال ۲۰۴۰ است ۳۴ سال دارم، چندین مدرک تحصیلی در رشته‌های پزشکی، داروسازی، منطقی، فلسفه و نجوم از دانشگاه‌های معتبر جهان دارم.

البته به دست آوردن این همه مدرک درسی تقریباً غیرممکن و بسیار باورنکردنی است. هر چند در ۳۰ سال اول زندگی‌ام فقط مشغول درس خواندن بودم و از زندگی چیزی متوجه نشدم، اما حالا جزو بزرگ‌ترین دانشمندان در قرن معاصر هستم به این دلیل یک کارخانه داروسازی مطب دارم و در برترین دانشگاه‌ها نیز تدریس می‌کنم. همچنین کتاب‌هایی در اینباره نوشته‌ام و درآمد خیلی

آن روز وقتی با صدای آرام و زیبایی آهنگ ساعت موبایلم از خواب بیدار شدم، حس عجیبی داشتم، حالم اصلاً خوب نبود. انگار یک شوک بزرگ به من وارد شده بود. چند لحظه در تخته نشستم تا شاید حالم بهتر شود.

بلند شدم و کنار پنجره اتاقم رفتم. پردر کنار زدم و بیرون پنجره را نگاه کردم. خورشید زیبا و نورانی، مثل هر روز در آسمان بود و نور گرم و زندگی‌بخش خود را بی‌دریغ به زمین می‌تابید. همه جا مثل دیروز زیبا بود. کنار پنجره رفتم و دوباره بیرون را نگاه کردم. آسمان صاف و دل‌باز بود، اما دل من گرفته بود، انگار هر بار که کنار پنجره می‌رفتم این حس برایم تکرار می‌شد. تا به خودم آدم دیدم ساعت ۹ صبح شده و یک ساعت از کلاس گذشته است و من هنوز هم حالم خوب نیست. فکر کردم شاید اگر خوابم را به یاد بیاورم حالم بهتر شود، پس نشستم و فکر کردم تا اینکه خوابم را به یاد آوردم. من خواب دیده بودم که یک شب بهاری، وقتی باران نم‌نم می‌بارید و صدای ضرب‌های آرام قطره‌های آب روی سطح زمین شنیده می‌شد و بوی خوش خاک باران خورده را حتی با وجود بسته بودن پنجره اتاقم احساس می‌کردم، به آرامی از خواب بیدار شدم. بلند شدم و روی تخته نشستم. چیز عجیبی دیده بودم اما آنقدر که توقع داشتم تعجب نکردم.

دیدم کنار پنجره اتاقم روی یک صندلی که کنار پنجره گذاشته شده بود، کسی نشسته است. صورتش رو به پنجره بود و من چهره‌اش را نمی‌دیدم. نمی‌دانم آن دختر غریبه در آن ساعت شب در اتاق من چه می‌کرد؟ و نمی‌دانم چرا من با دیدن آن دختر در اتاقم نترسیدم و داد و فریاد نکردم بلکه احساس آرامش هم کردم؟ آن زمان احساس می‌کردم زبانم بند آمده است و اجازه صحبت کردن ندارم، اما انگار قصد صحبت کردن هم نداشتم.

با خودم فکر کردم که یعنی پشت آن پنجره چه چیزی وجود دارد که این دختر عجیب اینگونه نگاهش می‌کند؟ به پنجره نگاه کردم اما هیچ چیز دیده نمی‌شد. آن دختر پرده اتاق را کنار زده بود و به بیرون نگاه می‌کرد اما من هیچ چیزی پشت آن پنجره ساده نمی‌دیدم جز سیاهی مطلق که قطعاً هیچ معنایی ندارد.

چند لحظه به بیرون آن پنجره نگاه کردم و بعد به آن دختر، فکر کردم شاید اینها همه خیالات ذهنم است که مرا اینگونه سردرگم کرده است؟ که در همان لحظه صدایم کرد صدایی نازک، آرام و خاص داشت. خشکم زد! او گفت: جلو بیا آن لحظه ترسی وجودم را فرآ گرفته بود که جرئت قدم برداشتن هم برایم نگذاشته بود. دوباره گفتم: چرا ترسیدی؟ جلو بیا. تو باید حقیقتی را پیدا کنی. باین حرفش بیشتر نگرانم کرد. مگر چه حقیقتی پشت پنجره اتاقم پنهان شده است که خودم قادر به پیدا کردنش نیستم. اما انگار ترسم را فهمیده بود ولی چطور؟ او که چشم از آن پنجره بر نداشته بود، اصلاً او چگونه فهمیده بود که من بیدار شدم؟

## نیشخند

### باز نویسی حکایتی از گلستان سعدی

مردکی را چشم درد خاست. پیش بیطاری رفت که دوا کن. بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید و کور شد.

حکومت بداور بردند گفت: برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبود پیش بیطار رفتی، مقصود از این آنست تا بدانی که هر آنکه ناز موده را کار بزرگ فرماید با آنکه نامت برد بنزدیک خردمندان بخت رای منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن رای بفرماید به کارهای خطیر بویا باف اگر چه بافنده است نیرندش به کارگاه حریر

\*\*\*

در زمان‌های خیلی قدیم جوانی در روستایی مشغول به کار کردن در بقالی بود و روزگار سپری می‌کرد تا این که یک روز ناخواسته هنگامی که از خواب بیدار شد در چشمانش احساس درد کرد.

جوان به این موضوع اهمیتی نداد و به محل کار خود رفت و در آنجا مشغول به کار شد اما هنگامی که مشتری به آنجا می‌آمد چشمانش درد می‌گرفت و جنس اشتباهی به مردم تحویل می‌داد. این موضوع باعث رنجش خود و مشتریان شد. روزی یکی از مشتریان از او درخواست مقدار زیادی حنا کرد. جوان که از زیادی مقدار حنا متعجب شده از مشتری پرسید که اینهمه حنا برای چه میخواهد؟ مشتری

## داستان تصویری: جایزه کتاب خواندن

سلام پدر بزرگ دارین چکار میکنی

داریم از روی کتاب یادداشت میکنم

جدی چه عالی موافقم

اگه بیای کمی کنی جایزه خوبی بهم میدم

ولی پدر بزرگ من این چند تا کتاب را باید ورق به ورق بخونم؟

اگه نمیحوای حرفی نیست ولی اگه جایزه میخواهی باید همه شو بخونی

بله تموم شد

نوه گلم کتاب رو خوندی؟

چهار تا کتاب دیگه مته همین کتابی که تموم کردی

چالا جایزه چی هست؟

چالا جایزه چی هست؟

خوبی خب نوه گلم منم به قولی که دادم عمل میکنم و جایزه خوبی بهم میدهم